زهرا دولو در سیل آق قلا تا ۱۷ روز در دل مصیبت بود

از پشت میز دانشگاه تا زدن به دل خطر و سیل

زهـرا علـی هاشـمی/ می‌گوید در سـیلی کـه فروردین سال ۱۳۹۸ در آق قلا رخ داد، به‌تنهایی و در حالـی که دختـرش باردار بـود، کوله بار را بسـت و برای کمک به هموطنانش راهی شهری شـد که تا به حـال به آن قـدم نگذاشـته بود؛ جایی که زندگی مردم در آب، شـناور مانده بود؛ مردمـی که نه راه پس داشـتند و نـه راه پیش. وی می‌گویـد کـه فقط رفته بـود تـا دو روز آنجا بماند؛ ولـی دلـش آرام نگرفـت و ۱۷ روزی را آنجـا سـپری کـرد. در ایـن ۱۷ روز، آنچنـان بـا خانواده‌هـای گرفتـار در سـیل دوسـت شـده بـود کـه در آخریـن روز حضـورش، بـا بغض از آنهـا جدا شـد.

نامش زهرا دولو است. شـیرزنی که متولد سال ۱۳۴۷ اسـت و دو دختـر و یک نوه زیبـا دارد. او همچنین عضـو جمعیت هلال احمر اسـت. او زنی اسـت که بـه تنهایی، بـه دل حادثه می‌زند و از تجربیاتـش در کمک‌رسـانی به مـردم بهره می برد.

او در گفت‌وگـو بـا خبرنـگار «ایـران» می‌گوید کـه روزگاری در سـال ۱۳۷۸، دانشـجوی رشـته روابـط عمومی بـوده و بعـد خیلی اتفاقـی و از طریق یکی از دوسـتانش تصمیم می‌گیرد عضو هـلال احمر شـود. زهـرا دولو در ایـن خصوص می‌افزایـد: «من روحیه پرجنب و جوشـی دارم؛ از ایـن جهت، یکـی از هم دانشـگاهی‌هایم، به من پیشـنهاد داد که عضـو جمعیت هلال احمر شـوم و در این مسـیر خودم را بسنجم. بنابراین به عضویـت هلال احمـر در آمدم و بعـد از آن، دیگـر نتوانسـتم از هلال احمر جدا شـوم.»

دانشجوی دانشگاه هلال احمر

زهـرا دولو با اشـاره به اینکه جزو اولین کسـانی بوده که در دانشـگاه هلال احمـر درس خوانده اسـت، می‌گوید: «مـن مدرک کاردانی در رشـته امـداد و نجات شـهری و کارشناسـی در رشـته عملیـات امـداد و نجات بـا بالاترین نمـرات را کسـب کردم. بعضـی از همکلاسـی‌هایم به من می‌گفتنـد که اگر معذب هسـتی سـر کلاس نیا و فقـط امتحـان بده؛ ولـی من نشـان دادم که به‌عنـوان یک زن نـه تنها می‌توانـم در کلاس‌ها شـرکت کنـم، بلکـه در عملیات‌ها نیز دسـتی برآتـش دارم.»

او تأکیـد می‌کنـد: «پـس از اینکـه مـدرک دانشـگاهی را دریافـت کـردم، در شهرسـتان ری داوطلـب هـلال احمر شـدم و در دوره‌های مربیگری شـرکت کـردم. بعد از آن بـه دماوند رفتـم و مابقـی دوره‌هـا را آنجـا گذراندم.»

سیل آق قلا

ایـن فعـال هـلال احمـر در ادامـه می‌گویـد: «زمانی که سـیل آق قـلا رخ داد، تصمیم گرفتم برای دو روز بـه آن منطقه بروم تا به مردم کمک کنـم. دخترم بـاردار بـود و توصیـه می‌کرد که خانـه را ترک نکنـم و پیش او بمانـم ولی من او را قانـع کردم که به‌عنـوان یـک زن ایرانی، باید بـه هموطنانم کمـک کنم.»

او با اشـاره بـه اینکـه داوطلبانه بـا کارت و کاور هلال احمـر به آق قـلا رفت، می‌گویـد: «من با ماشـین خـودم به آنجا رفتم و سـایر دوسـتانم در هـلال احمـر، از من بـا آغوش بـاز پذیرایی کردنـد. هنـوز هـم کـه هنوز اسـت وقتـی به وضعیت آنجا فکـر می‌کنم، از شـدت ناراحتی، غصـه‌ام می‌گیـرد. وضعیت آنجا بشـدت به هم ریختـه بود. زندگـی مردم روی آب شـناور بود و وضعیت بهداشتی وحشـتناک. خیلی از کسانی کـه برای کمک به آنجا می‌آمدند، بیشـتر از یکی دو روز دوام نمی‌آوردنـد چون اصـلاً جایی برای ماندن وجود نداشت ولی من ۱۷ روز دوام آوردم تا بـه مردم کمـک کنم.»

گریه زن سرخ‌پوش

زهرا دولو می‌افزاید: «روزهای نخسـت، با دیدن وضعیت آشـفته زندگـی مردم، گریـه می‌کردم. خانه‌هـای در آب مانـده، آوارگی مـردم آن هم در ایام عید، کمبود بهداشـت و... من را بشدت می‌رنجاند.»

نجات پیرمرد ۹۰ ساله و نوزاد گرفتار در سیل

او بـا اشـاره بـه اینکـه طبـق تقسـیم وظایف، مسـئولیت رسـیدگی بـه وضعیت بهداشـت بر عهـده او بـود، می‌گوید:«مـا در آن شـرایط بـا تراکتـور جا بـه جـا می‌شـدیم و افـرادی را که نیاز به مراجعه به پزشـک داشـتند بـا خودمان بـه بیمارسـتان صحرایی کـه آماده شـده بود، می‌بردیم تا پزشـکان به مشکلاتشـان رسـیدگی کننـد. در ایـن اثنـا، مردی حـدوداً ۹۰ سـاله را دیدم که به همـراه خانواده‌اش روی پشـت بام خانـه گیرافتـاده بودند؛ نه آب و برقی داشـتند و نه شـرایط یـک زندگی معمولـی. البته لازم به ذکر است کـه ارتش، در هـر وعـده غذایی، به همه خانواده‌هـا، غذا می‌رسـاند و از این لحاظ مشـکلی وجود نداشـت. ایـن پیرمـرد که خان ترکمن بـود، غـرور زیـادی داشـت. وقتی من او را دیـدم، متوجـه شـدم حالش اصـلاً خوب نیسـت؛ بنابراین بـه او گفتم که بایـد حتماً به پزشـک مراجعه کند. او همان لحظه شروع کرد به فریاد زدن. او از وضعیتی که داشـت بشـدت مسـتأصل شـده بود و دائماً از من می‌پرسید که برای چه بـه آنجا رفته‌ام. او تصـور می‌کرد که ما رفته‌ایم تا از درد و رنجشـان عکس بگیریم؛ ولی من سـعی کردم بـا آرامش با او صحبـت کنم.»

زهـرا دولو با تأکیـد بر اینکه عـروس این پیرمرد نیـز بتازگی زایمان کرده بـود و نوزاد هم به علت رسـیدن آب آلـوده به گوشـش، دچـار عفونت شـده بـود، می‌گوید:«با هـر ترفندی بـود به او ثابت کـردم که ما فقـط برای کمک کـردن نزد آنهـا رفته‌ایم و هیـچ هدف دیگـری نداریم. در نهایـت، آنهـا را قانع کردم کـه نیاز اسـت با ما همراه شـوند تا پزشـک معالجه‌شـان کند.»

این عضـو هـلال احمـر می‌افزایـد: «سـوار بر تراکتور شـدیم و به بیمارسـتان صحرایی سپاه رفتیم که بسـیار مجهـز بود و پزشـکانی حاذق خدمت‌رسـانی می‌کردند. آنجـا پیرمرد را معاینه کردنـد و متوجه شـدند که ناراحتـی قلبی دارد و برایـش داروهایـی را تجویز کردنـد. همچنین گوش نـوزاد نیز عفونـت کرده بود که پزشـکان بـرای او نیز دسـتورالعمل‌هایی را اعـلام کردند که مشـکلش حل شـود.»

«بعـد از معالجـه، اعضـای ایـن خانـواده را بـه خانه‌شـان بازگردانـدیـم. شـاید باورتـان نشـود ولـی مـن هنـوز کـه هنوز اسـت با اعضای این خانـواده در ارتباط هسـتم و حتـی آخریـن روز کـه می‌خواسـتم از آنجا بـه تهـران بازگـردم، آنقـدر گریـه کردیم که گویـی یـک پـدر و دختر از هـم جـدا شـده‌اند. صفا و صمیمیتی کـه بین ایـن خانواده‌ها وجود داشـت را نمی‌تـوان در هیچ جـای دیگر پیـدا کرد. مـا الان مثل یک خانواده شـده‌ایم و هنـوز هـم رفـت و آمـد داریم.»

اینهـا را زهـرا دولـو می‌گویـد و در ادامـه می‌افزایـد: «حـدود یـک ماهی طول کشـید تا آب از خانه‌هـای مـردم کشـیده شـد. آب‌های گل‌آلـودی کـه بشـدت خطرناک هسـتند و زیر آنها ممکن اسـت جانـوران خطرنـاک از جمله مـار وجـود داشـته باشـد. همچنیـن احتمال بـرق گرفتگـی و ریـزش سـاختمان بـه علت سسـت شـدن پایه بنا نیز وجود داشـت؛ حال در این شـرایط، تصور کنید یـک زن، برای اینکه از لابـه‌لای چمدان لباس‌هایـش، برای من یک چـادر به‌عنوان هدیـه پیدا کند بـه طبقه پایین خانه رفتـه بود!»

شرکت در عروسی، چند روز بعد از سیل آق قلا

او در تشـریح ماجرایـی که برایـش پیش آمده، می‌گویـد: «روز سـیزده بدر، دخترهـای یک زن را کـه به او برای رسـیدن به پزشـک کمک کرده بـودم، دیدم. دخترهایش چادرهـای زیبایی بر سـر داشـتند که من شـیفته آنها شـدم. به آن زن گفتـم که خیلی دوسـت دارم از این چادرها تهیـه کنـم. او نیز بـه من قـول داد تـا روز بعد که تعطیـلات تمام شـدند، بـازار ترکمن صحرا برویـم و مـن چادر بخـرم. تـا اینکـه روز بعد، بـا دو تخم‌مـرغ رسـمی در دسـت پیـش من آمـد. او گفـت که بـرای پیدا کـردن چـادر، به طبقـه پاییـن خانه رفتـه تـا به مـن آن را هدیـه دهـد ولی نتوانسـته پیدایـش کند و بـه جایش این تخم‌مرغ‌هـا را برای من آورده اسـت. مـن کـه به شـدت شـوکه شـده بودم به او توضیح دادم که اگـر ما به دل آب می‌زنیـم، هم تجهیـزات داریم و هـم چم وخم کار را بلدیـم ولـی ایـن کار بـرای آنهـا خطرات زیـادی در پـی دارد. شـاید باورتان نشـود ولی من تـا چند مـاه این تخـم مرغ‌هـا را به‌عنوان یـادگاری نگه داشـتم و اصـلاً دلـم نمی‌آمد که آنهـا را از خـودم دور کنم.»

زهـرا دولـو در ادامـه ماجـرای حضـورش در سـیل آق قـلا می‌گویـد: «در آن سـیل، مـن آنچنـان مهربانی‌ای را بین مـردم دیدم که باورم نمی‌شـد. از آنجایـی که در سـیل، جهیزیه یک عـروس خانـم در آب از بین رفته بـود، مردم با کمـک یکدیگر، برای عروس لـوازم خانه جدید تهیه کردنـد؛ هرچند خودشـان نیـاز به کمک داشـتند؛ ولی در این کار خیر سـهیم شـدند تا اینکـه در روز آخر که آنجا حضور داشـتم، در روز عید مبعث، یک عروسی باشـکوه ترتیب دادند و عـروس و داماد را با مهربانـی تمام راهی خانه بخـت کردند. مـن نیز بـه آن عروسـی دعوت شـدم و از میزبانی گرم و صمیمی بودنشـان به وجـد آمده بـودم. هنوز کـه هنوز اسـت، برای مراسـم‌های مختلف مـن را دعـوت می‌کنند و من نیز بـا کمال میل در آنها شـرکت می‌کنم.»

کمک به حادثه‌دیدگان تصادف وحشتناک جاده هراز

زهرا دولو که خیلی مسـافرت مـی‌رود، می‌گوید کـه همیشـه تجهیزاتش همراهش اسـت و اگر تصادفـی در جـاده ببینـد، حتمـاً بـرای کمک می‌ایسـتد و اصلاً برایش مهم نیسـت که برنامه سـفرش به تأخیـر بیفتد یـا خراب شـود. او در این خصـوص می‌گویـد: «حـدوداً چهار سـال پیش، با دوسـتانم از سـفر شـمال بـه تهران از مسـیر جاده هـراز برمی‌گشـتیم که یـک دفعه از بالا دسـت، دیدم که یک تصـادف زنجیره‌ای وحشـتناک رخ داد. حـدوداً ۱۳ ماشـین با هم بشـدت برخورد کردند.»

او اشـاره می‌کنـد کـه دوسـتانش بـه او تأکید کردند که سـرجایش بماند و جلو نـرود؛ ولی او کاری را می‌کنـد کـه اگر سـال‌ها بعد یـاد آن روز افتـاد، از خودش راضی باشـد.

دولـو در ادامـه می‌گویـد: «مـن نمی‌توانسـتم بی‌تفاوت باشـم و بـا تجهیزاتم جلـو رفتم. یک پراید در آن تصـادف چپ کرده بود و مادر در آن ماشـین فوت کرده بود. همچنین کمر دخترش شکسـته بـود و مـدام از مـا حـال مـادرش را می‌پرسـید و ما به او دلـداری می‌دادیم که حال مـادرت خوب اسـت و بیشـتر به فکـر خودت باش. حدوداً هشـت نفر دیگر هم در آن تصادف مصدوم شـده بودند. من و یک نفر پرسـتار که او نیز مسـافر بود و خودش را از بین ماشـین‌ها به صحنه تصادف رسـانده بود، سـعی می‌کردیم به مصدومان کمـک کنیم.»

او با اشـاره بـه اینکه جاده کاملاً بسـته شـده بـود و نیروهـای امـدادی توانایـی رسـاندن خودشـان بـه صحنـه تصـادف را نداشـتند، می‌گویـد: «جـاده بسـته شـده بـود و مردم برای تماشـا و فیلمبـرداری ایسـتاده بودند تا اینکـه هلیکوپتـر امـداد بعـد از یک سـاعت و نیـم بـه صحنـه رسـید. آن تصـادف، یکی از وحشـتناک‌ترین صحنه‌هایـی بـود کـه در زندگـی‌ام دیدم.»

زهـرا دولو در پایـان می‌گوید: «امیـدوارم مردم اگـر نمی‌توانند کمکی ارائه دهنـد، حداقل برای فیلمبـرداری نایسـتند. اینگونه نـه تنها کمکی نمی‌کننـد، بلکه بیشـتر باعث به خطـر افتادن جان مردم بی‌گناه حادثه دیده نیز می‌شـوند.»

سایه خیانت مردانه در خانه ناآرام

غلامرضا تدینی‌راد-خراسـان رضوی/ یک مرد کـه از فضای پر تنش خانه‌اش خسـته شـده بود در فضای مجـازی دل به مهربانی‌های زنی داد و حالا رازش فاش شـده است.

روی اعصابـم راه مـی‌رود و هرچه با او صحبت می‌کنم فایده‌ای نـدارد؛ جای آنکه حرف‌هایم را بشـنود صورتش را برمی‌گرداند و می‌خواهد ثابـت کنـد بـرای گفته‌هایـم پشـیزی ارزش قائل نیسـت.

لجبازی بعد از ازدواج

ازدواج ما سنتی بود، چند بار در میهمانی‌های خانوادگی همدیگر را دیده بودیم. با پیشـنهاد پدر و مادرم خواسـتگاری‌اش رفتیم. از همان روز اول متوجه شـدم لجباز و یکدنده اسـت؛ امـا از وقتی بچه‌ها بزرگ شـدند انگار گره کور به رشـته زندگی‌ام افتاده اسـت.

آشنایی با زنی در فضای مجازی

پسـرم تحـت تأثیـر بدگویی‌هـای مـادرش بـه مـن بی‌احترامـی می‌کند. دخترم هم یـاد گرفته بـود همیشـه از مـن گلایه‌مند و طلبـکار باشـد. نمی‌گویـم خودم بشـخصه مشـکلی نـدارم، اما واقعـاً از ایـن وضعیت خسـته شـده‌ام. خیلی تحمل کردم تا اینکه چنـد مـاه قبـل بـا زنـی در فضـای مجازی آشـنا شدم.

ایـن آشـنایی بـا آنکـه در حـد یک سـلام و احوالپرسـی در فضای مجازی بود برایم خیلی گران تمام شـد. همسرم سـر از کارم درآورد و آبرویم را جلوی خانـواده‌اش برد. تازه فرصت گیرآورده بود ثابـت کند لایق او نبوده‌ام و.... گـردن مـن از مـو باریک‌تـر؛ اصـلاً هرچه او می‌گویـد درسـت. اما واقعـاً اینکـه می‌گوید هیـچ ایـراد و مشـکلی نـدارد بـه نظـرم بزرگ‌تریـن ایراد اسـت. او از نظـر عاطفی در همـه این سـال‌ها مـرا تنهـا گذاشـته...

گفت‌وگو با کارشناس

درباره این ماجرا نظر یکی از مدرسـان مجرب مهارت‌هـای زندگـی را جویا شـدیم. «فرزانه پیرو احمدی» گفت: فردی کـه دچار لجبازی شـده ماننـد کودکی اسـت که فکـر می‌کند باید حـرف، حرف خودش باشـد و هیچ چیز نمی‌تواند جلودارش بشـود.

این مشـاور خانـواده افـزود: وقتـی لجبازی بین زن و شـوهر اتفاق بیفتد اگـر هیچ کدام سـعی نکننـد ایـن مشـکل را برطـرف کنند زندگی‌شـان رو بـه تعارض مـی‌رود.

قضیـه وقتـی حادتـر می‌شـود کـه در ایـن میان فرزندی هم وجود داشـته باشـد. شـما اگر همسـر لجبـازی داریـد بایـد در رفتارتان یک‌سـری نـکات را رعایـت کنیـد تا شـریک زندگی‌تان سـر لج نیفتـد. اول یادتان باشـد در مقابـل لجبازی همسـرتان شـما لجبازی نکنیـد که اگـر در ایـن دور بیفتیـد روز به روز روابط‌تـان بـد و بدتر می‌شـود.

دوست داشتن مشـروط ممنوع، یعنی همسر شـما هـم می‌توانـد گاهـی لجبـازی کنـد یا عصبانی بشـود. مهم‌ترین توصیه بـرای رفتار با همسـر لجبـاز؛ مدارا کردن اسـت.

جروبحـث زن و شـوهرها و اختلاف‌نظرهای آنها باعث می‌شـود گاهی در گفت‌وگو جانب انصاف را رعایت نکننـد؛ لحن صحبت باعث لجبـازی دو طرف می‌شـود. بنابراین در گفتار و رفتـار دقت لازم را داشـته باشـید و ببینید چـه عمـل یـا رفتارهایـی باعـث واکنش و لجبـازی می‌شـود و باید از آن کارهـا دوری کنیـد. نگذاریـد لجبـازی بـه عـادت تبدیل بشـود. پس نکته مهـم مدارا کردن اسـت و گاهـی که همسـر لجبـازی می‌کند بـرای این اسـت که احسـاس می‌کند مـا خـود را از او برتـر می‌دانیم.

یک سـؤال اینجا مطرح می‌شـود، چرا باید به همسر خود احترام بگذاریم؟

زن و شـوهر بایـد به هـم احتـرام بگذارند. این دو در یـک ازدواج برابر هسـتند. مردان در حالی کـه در یـک رابطه به دنبال عشـق و اعتمـاد هسـتند به احتـرام و افتخـار نیاز دارنـد. احترام یـک زن به همسـرش او را به انجـام وظایف خـود بـه عنوان سرپرسـت خانـواده ترغیـب می‌کنـد. او می‌توانـد این گونـه اعتمـاد به‌نفـس خـود را بـه دسـت بیاورد و با برآورده ساختن انتظارات خانواده، همسـر و فرزندانش را زیـر چتر حمایت خود قـرار دهد.

دلایل بیشتر برای احترام به همسر

اینکـه او از همـه لحـاظ از خانـواده حمایت می‌کند و به فرد سختکوشـی تبدیل می‌شـود کـه دائـم در تـلاش اسـت خانـواده‌اش را خوشـحال و بـدون قید و شـرط خانـواده را دوست داشته و در کنارشان باشد. خانم‌های عزیز توجه داشـته باشـید احترام به همسـر و بیـان خصوصیـات خـوب او بـه فرزنـدان می‌تواند آثار بسـیار مثبتی داشـته باشد. باید دربـاره پـدر خانواده بـا فرزندان خـود خوب صحبـت کنید.

اگر به همسـرتان احترام بگذارید فرزندان نیز به پدر خود احترام خواهند گذاشـت؛ مراقب باشـید با بی‌احترامی، شـما به فرزندان خود نمونـه اشـتباهی می‌دهیـد. یکـی از عوامل بـه وجودآمـدن خیانـت مـردان می‌تواند به داشـتن رغبت و تمایـل برای پایـان دادن به زندگـی مشـترک باشـد کـه تصـور می‌کنند زندگی با همسـر خود امری نشـدنی و مشکل اسـت و به همین خاطر به سمت فرد دیگری می‌روند.

یکـی از دلایل را می‌توان نداشـتن احسـاس رضایتمندی دانسـت، این افراد در شخصیت خـود یـک خـلأ و پوچـی بزرگـی احسـاس می‌کننـد و البتـه ایـن موضوعـات در مـورد احتـرام مردها نیز بـه همسران‌شـان صدق می‌کنـد. در کلام آخـر بایـد گفـت غـرور را کنـار بگذارید و روی رشـد و شـخصیت خود کار کنید و توجه داشـته باشید ارتباط ناکارآمد با همسـر مسـائل زناشـویی را بدتر می‌کند. اگـر توانایی برقـراری ارتبـاط مؤثـر را بهبود ندهیـد نمی‌توانیـد زندگـی سـالم و پایداری داشـته باشید.

داستان

بازنده واقعی

آرزو داشـتم زیـر بـرج ایفل بایسـتم و عکس یـادگاری بینـدازم. می‌خواسـتم بـروم تا بـا دنیای دیگری آشـنا شوم. دوسـت داشـتم مثل پسـردایی‌ام وقتی به ایران سـفر می‌کنم، احترام و عزت داشته باشـم اما حیف که ایـن خواسـته‌ها تنها در حـد آرزو بود.

تازه وارد دبیرسـتان شـده بودم کـه دایـی‌ام میهمانی مجللـی گرفت. قـرار بـود «محمدرضا» پس از ۵ سـال دوری بـه ایـران برگردد. او در فرانسـه زندگـی می‌کرد و همـه قربـان صدقـه‌اش می‌رفتند.

حسـادت همـه وجـودم را گرفتـه بـود، از فـرودگاه تا خانـه دایـی‌ام همـه می‌خندیدنـد و شـادی می‌کردند اما مـن با چهره‌ای عبـوس انگار از همـه طلبکارم. روی صندلـی جلوی ماشـین پدرم نشسـته و به جلو چشـم دوختـه بودم.

میهمانی بزرگی بود، «محمدرضا» عمدی کلمات فارسـی و فرانسـوی را قاتـی پاتـی بـه زبـان مـی‌آورد و زن‌دایی نسـرین قنـد تـوی دلـش آب می‌شـد. ثانیه‌شـماری می‌کـردم میهمانـی تمام شـود.

وقتـی به خانـه رفتیـم، همه فهمیـده بودنـد عصبانی و ناراحـت هسـتم. برای دلـداری‌ام خیلـی کارها کردند اما سـکوتم باعث شـد همه تعجب کننـد و مادرم مدام بگوید پسـرم را چشـم کرده‌انـد!! در اتـاق خوابم روی تخـت دراز کشـیدم و به سـقف تاریک چشـم دوختم. باید می‌رفتم و نیاز به یک نقشـه حساب‌شـده داشـتم. می‌دانسـتم پـدرم بـا وجـود رفـاه نسـبی مالـی‌ای که فراهـم کـرده، نمی‌تواند پشـتوانه مالی مناسـبی برای سـفر من باشد.

نیـاز بـه زمـان بود. صبـح کـه بیـدار شـدم، از مادرم خواسـتم هزینه ثبت‌نام من در کلاس زبان فرانسـوی را فراهـم کند. مامـان نعیمه با خوشـحالی پذیرفت و من با جدیت شـدم یک فرانسـوی‌خوان سـمج که شـب و روزم را بـا کلمات فرانسـوی می‌گذراندم.

پیشـرفت خوبـی داشـتم و بـه راحتـی می‌توانسـتم مکالمه فرانسـوی بکنم. وقتی دیپلـم گرفتم و در کنکور شـرکت کردم، بـا رتبه خوبی قبول شـدم اما دانشـگاه هـدف اصلـی‌ام نبـود. پـدر و مادرم بـا شـنیدن اینکه نمی‌خواهـم بـه دانشـگاه بروم، کلـی سرزنشـم کردند امـا تصمیم مـن غیرقابـل برگشـت بود. می‌خواسـتم بـه خدمت سـربازی بـروم تا بـرای سـفر به آن سـوی آب‌ها مشـکلی نداشـته باشـم. روزی که لباس سربازی پوشـیدم، هیـچ گاه از ذهنـم پـاک نمی‌شـود. مـادرم کارنامـه قبولـی مـن در کنکـور را بـه دسـتش گرفته و گریـه می‌کـرد. او را در آغـوش گرفتم و خواسـتم من را ببخشـد. دو سـال گذشـت و من هر شـب خودم را در هواپیمایی می‌دیدم کـه اجازه فرود در فـرودگاه پاریس را می‌گرفـت و آن روشـنایی برج ایفل که در مرکز شـهر می‌درخشـید. کارت پایان خدمت تنها توانسـت یک ماه مـن را دلخوش کند چـرا که وقت سـفر با هـزاران آرزو فهمیـدم به ایـن راحتی‌ها ویـزا به من تعلـق نمی‌گیرد و بایـد هـزاران بهانـه و مدرک جـور کنم. هـر کاری بلد بـودم، انجـام دادم. بـا هـر دوز و کلکی خواسـتم ویزا بگیـرم؛ حتی از دانشـگاه‌های مشـهور فرانسـه پذیرش گرفتـم اما عاقبت کار ایـن بود که به حجـره پدرم رفتم و پشـت دخل نشستم.

هـر بـار مـادرم را می‌دیـدم، شرمسـارش بـودم و از کنایه‌هایش می‌ترسـیدم. باید از آن فضـا فرار می‌کردم تا اینکـه خواهرم پیشـنهاد داد ازدواج کنم. اصلاً تمایلی نداشـتم اما بهتر از پریشـانی افکار بود. یکی از دوستان صمیمـی خواهـرم وقتـی مـن را خواسـتگار خـودش دیـد، پذیرفـت ازدواج کند. روز عروسـی شـیرین‌ترین روزی بـود کـه در عمـرم داشـتم. البته این را آن شـب احسـاس نکردم بلکه الان که همه زندگی‌ام را باخته‌ام، شـیرینی‌اش را در وجـود خودم احسـاس می‌کنم.

مـن سـکوت مرمـوزی داشـتم و «زهـرا» می‌خندید، زندگی زناشـویی‌ام کلید خورد و مـن دل به کار دادم تا بازنده واقعی نباشـم. دو سـال از ازدواج‌مان نگذشته بـود کـه نامـه‌ای از یک دانشـگاه رسـمی فرانسـه به دسـتم رسـید کـه مـن را پذیـرش کـرده بـود. انگار بهتریـن اتفاق زندگـی‌ام رخ داده اسـت. مثل بچه‌ها بـالا و پاییـن می‌پریدم و «زهـرا» از هیجان من تعجب کـرده بود.

مثـل بچه‌هـا روی دو زانو و روبـه‌روی «زهرا» نشسـتم و بـه او گفتـم که بـزودی بـه فرانسـه خواهیم رفـت اما باید مقـداری دوری من را تحمل کنـد. برخلاف تصورم، «زهرا» خوشـحال نشـد، حتی به گریه افتاد و خواست از زندگی‌مـان در تهران لذت ببریم. او راسـت می‌گفت؛ با ابتکاراتـی که به خرج داده بودم، حجره پدرم سـودآوری بیشـتری پیدا کرده بود و او می‌خواسـت با من شـریک شـود. اما نه تنهـا گریه‌هایش من را به یـاد التماس‌های چند سـال پیش مـادرم نینداخت، بلکه با پرخاشـگری او را مانع پیشـرفت خودم دانستم و گفتم حاضر نیستم به هر قیمتی فرانسـه را از دسـت بدهم. زودتـر از آنچه تصور می‌کـردم، در فـرودگاه از زهـرا و خانـواده‌ام جدا شـدم به امید روزی که برای همسـرم شـرایط زندگی در فرانسـه را فراهم کنم و او را نزد خودم ببرم. آن لحظه‌ای که سـال‌ها در خیال‌پردازی‌هایم تصویرسـازی می‌کردم، هواپیما در بانـد فرودگاه پاریس به زمین نشسـت و من پای در غربت گذاشـتم.

از آنجـا که تسـلط بـه زبـان فرانسـه داشـتم، روزهای نخسـت یعنـی تـا زمانـی کـه پول‌هایـم تمام شـد، به مشـکلی برنخـوردم. هر روز بـا «زهرا» در تهـران تماس می‌گرفتـم. گریه‌هایـش تمامی نداشـت تـا اینکه برای پـول درآوردن مجبور شـدم در مغازه پوشـاک فروشـی کار پیـدا کنم. شـاید بـاور نکنیـد هفته‌ای یک بـار نیز نمی‌توانسـتم بـه تهـران زنـگ بزنم، هـر بار با همسـر ناامیدی مواجه می‌شـدم کـه التماس می‌کـرد به ایران برگردم.

روزهای سـختی بـود اما گذشـت. وقتی توانسـتم رفاه خوبی در فرانسـه برای خودم دسـت و پا کنم، برخلاف تصورم هیچ دلخوشـی‌ای نداشـتم. «زهـرا» رفته بود. او با فشـارهای پـدرش از من طلاق گرفت و برای همیشـه تنهایم گذاشـت. یادم اسـت وقتـی از او پرسـیدم چرا تنهایـم می‌گذارد، بـا بغض گفت: تو شـوهر من بودی و تنها تکیه‌گاهم، زیـر بار کنایـه و متلک‌پرانی‌های فامیل رهایـم کـردی و رفتی، باز از مـن انتظار داری! دو سـال اسـت التماس می‌کنم «زهرا» با مـن ازدواج کند،اما تنها شـرطش زندگی در ایران اسـت، یک بازنده واقعی‌ام اما او را دوسـت دارم و بار سفرم را بسـته‌ام تا برای همیشـه به نـزدش بازگردم و...